

لانگر: ولی اگر فقط میگو جمع کنند، چون جزر است و برای کود کستانشان...

هر سوگ: من به شما فرمان می‌دهم...
لانگر: بله قربان، آقای سرگرد! (لانگر می‌رود داخل پناهگاه. هر سوگ با تلفن از سمت راست خارج می‌شود)

اوسکار: روزویتا، هر دو گوشت را نگاه دار، حالا تیراندازی خواهد شد، عیناً مثل اخبار هفته.

کیتی: چه وحشتناک! من باز هم بیشتر خودم را گره می‌زنم.

بیرا: من هم باور دارم که ما چیزهایی می‌شنویم.
فلیکس: بهتر است گرامافون را دوباره بکار اندازیم، همه چیز را کمی ملایمتر می‌کند! (گرامافون را کار می‌اندازد: «پلترز» تصنیف. Great pretender

(لافزن بزرگ) را می‌خوانند. متناسب با موزیک آهسته، غمگین و کشدار صدای مسلسل شنیده می‌شود. روزویتا گوشه‌هایش را نگاه داشته. فلیکس سر دست ایستاده. در عقب صحنه پنج راهبه با چتر بارانی به آسمان در پروازند. صفحه توقف، سپس تکرار و بعد آرامش. فلیکس برمی‌گردد روی پاهایش. کیتی خود را گره می‌زند. روزویتا سفره را جمع می‌کند، با عجله می‌ریزد داخل سبد. اوسکار و بیرا به او کمک می‌کنند. از روی بام پناهگاه می‌آیند پایین. لانگر در ورودی پناهگاه ظاهر می‌شود.)

لانگر: اگر آقای سرهنگ یک سیگارت دیگر برای

سرگروهیان داشته باشند.

بیرا: (همراهان او وحشت زده پشت سرش) آقای سرباز
زیاد سیگار می کشد.

همراهان: زیاد می کشد!

لانگر: از بتون است، آقای سرهنگ.

بیرا: اگر روزی بتون وجود نداشته باشد؟

همراهان: بتون وجود نداشته باشد.

لانگر: فناپذیر است، آقای سرهنگ. فقط ما و سیگارت
ما...

بیرا: می دانم، می دانم، همراه با دود از بین می رویم.

همراهان: (آهسته دور می شوند) همراه با دود!

بیرا: ولی از بتون هزار سال دیگر باز هم بازدید خواهد
شد.

همراهان: هزار سال دیگر!

بیرا: استخوان سگ خواهند یافت.

همراهان: استخوان سگ.

بیرا: همچنین تشکل انحرافی در بتون را.

همراهان: عرفانی، بربری، بی حوصلگی!

(لانگر در حال کشیدن سیگار تنها)

اگر هم اوسکار در جریان صرف صبحانه روی بتون کمتر یا به ندرت
حرف زد، ولی نخواست از ضبط مذاکره پای دیوار آتلانتیک صرف نظر کند، یک
شب قبل از تهاجم چنین حرفهای زده می شد؛ همچنین با آن سرگروهیان و
نقاش تصاویر بتونی باز برخورد خواهیم داشت، بیدرمایر امروزی را، که
شکوفاست، تحسین خواهیم کرد.

روی جاده ساحلی هنوز هم خودروی زره پوش منتظر ما بود. با جهشهای
بلند سرگرد هرسوگ به گروه تحت حمایت خود رسید. نفس زنان ازبیرا، به

خاطر واقعه کوچکی که روی داده بود، عذرخواهی کرد. «منطقه ممنوعه به هر حال منطقه ممنوعه است!» این را گفت و به خانمها کمک کرد تا سوار شوند و چند دستور هم به راننده داد، ما باز گشتیم به باون. بایستی عجله کنیم، وقت برای صرف نهار نداشتیم؛ ساعت دو بعدازظهر در سالن شوالیه‌های آن قصر کوچک و زیبای نورماندی که پشت درختان سپیدار در ورودی دهکده قرار داشت، نمایشی را وعده کرده بودیم.

برای آزمایش نور نیم ساعتی برایمان فرصت باقی ماند. برای درجه‌داران و سربازان نمایش می‌دادیم. خنده آنان متداوم و درهم برهم بود. چربش کردیم. من شاشدانی شیشه‌ای را که در آن چند سوسیس و خردل بود به آواز شکستم. ببرا، که خود را به تفصیل بزک کرده بود، دلقک‌وار به خاطر ظرف شکسته اشک ریخت، سوسیس‌ها را از داخل خرده‌شیشه‌ها بیرون کشید، خردل به آن مالید و خورد، این کارش باعث خنده و تفریح خاکی پوشها شد. کیتی و فلیکس با شلوار چرمی و کلاه تیرولی بر صحنه آمدند که بر مهارت آکروباسی آنها تأکیدی بود. روزویتا لباسی تنگ و نقره فام، دستکشهای سبز بلند پوشیده بود، کفشهای طلایی بر پای کوچکش داشت، پلکهای کمی آبی رنگش را دائماً پایین نگاه داشت و با صدای مدیترانه‌ای خود برابر تماشاچیان ساحری خود را به نمایش گذارد. گفتم که اوسکار نیازی به تعویض لباس نداشت؟ کلاه ملوانی قدیمی‌ام را با نبشته دوخته بر آن «اس ام اس زیدلیتس» بر سر داشتم، پیراهن آبی ملوانی، روی آن کتی با دگمه‌های طلایی لنگر نشان، پایین شلوار کوتاه جوراب زیر زانو و پوتین بنددار بسیار کهنه و طبل حلبی قرمز سفید لاک زده که نظیر آن را پنج عدد دیگر در اسباب هنری خود داشتم.

شب همان برنامه را برای افسران و دختران سریع مرکز خبری کابورگ تکرار کردیم. روزویتا کمی عصبی بود، گرچه اشتباهی نکرد، ولی وسط برنامه عینکی آفتابی با دوره‌ای آبی رنگ بر چشم گذاشت، صدایش را تغییر داد، در پیشگوییهایش بی‌پروا شد، مثلاً به یک دختر سریع رنگ پریده، که از فرط دستپاچگی خود را گم کرده بود، گفت که او با مافوقش رابطه دارد. افشاه‌گری

که برای من زجر آور بود، ولی سالن را خندانند، چون مافوقش کنار او نشسته بود.

پس از نمایش، افسران ستادی رگیمنت، که در قصر مستقر بودند، جشنی برپا کردند. در حالی که ببرا، کیتی و فیلیکس ماندند، راگونا و اوسکار بدون جلب توجه خداحافظی کردند، رفتند به رختخواب، پس از آن روز پر حوادث خوابیدند و ساعت پنج، به هنگام آغاز تهاجم، بیدار شدند.

درباره آن چه می‌توانم برایتان شرح دهم؟ در قسمت ما، نزدیک دلتای رود اورنه، سربازان کانادایی پیاده شدند. باون بایستی تخلیه شود. ااثامان را جمع کردیم. قرار شد با افسران ستاد بازگردیم. در حیاط قصر آشپزخانه متحرک ایستاده بود و بخار می‌کرد. روزویتا از من خواست برایش یک لیوان قهوه بیاورم، چون هنوز صبحانه نخورده بود. کمی عصبی و نگران از اینکه نتوانم به موقع به کامیون برسم تقاضایش را رد کردم و تا حدی با او به خشونت رفتار کردم. در این موقع خودش از اتومبیل پرید پایین، در کفشهای پاشنه بلند با ظرفش به سوی آشپزخانه صحرایی رفت، به قهوه داغ صبحگاهی هم رسید، همراه با نارنجکی که از کشتی شلیک شد و به آنجا اصابت کرد.

اوه، روزویتا، نمی‌دانم چند ساله بودی، فقط می‌دانم که قدرت نود و نه سانتیمتر بود، که مدیترانه از وجود تو سخن می‌گفت، که بوی دارچین و هل می‌دادی، که درون قلب انسانها را می‌توانستی ببینی؛ فقط درون قلب خودت را نمی‌توانستی ببینی و گرنه نزد من مانده بودی و سراغ آن قهوه زیاد از حد داغ نمی‌رفتی!

ببرا در لیسو موفق شد برای ما فرمان حرکت به برلین را دریافت دارد. وقتی از فرماندهی پیش ما آمد برای نخستین بار درباره فنای روزویتا حرف زد «ما گورزها و دلقکها نبایست روی بتونی برقصیم که برای غولها کوبیده و سخت شده است! کاش پشت تریبون مانده بودیم، جایی که هیچ کس ما را در آنجا حدس نمی‌زد.»

در برلین از ببرا جدا شدم. کمی لبخند زد و گفت «در این همه زیرزمین

پناهگاه هوایی بدون روزویتا چه خواهی کرد!» پیشانیم را بوسید، به کیتی و فلیکس دستور داد مرا، که اوراق لازم را در اختیار داشتم، تا ایستگاه اصلی داتریک همراهی کنند، پنج طبل حلبی باقیمانده را به من هدیه کرد؛ این چنین تأمین شده، با کتابم در یازدهم ژوئن چهل و چهار، یک روز قبل از سومین سالگرد تولد پسرم، به شهر موطنم بازگشتم که هنوز دست نخورده و قرون وسطی‌ای ساعت به ساعت در آن ناقوسهای مختلف برجهای کلیسا صدا می‌کردند.

جانشین مسیح

خوب بنه، بازگشت به وطن! در ساعت بیست و چهار دقیقه قطار سربازان مرخص از جبهه به ایستگاه اصلی داتزیک رسید، فلیکس و کیتی مرا تا میدان ماکس هالبه آوردند، در آنجا خداحافظی کردیم، کیتی گریه کرد، آنان به مرکز فرماندهیشان در هوخ استریس رفتند و اوسکار، کمی قبل از ساعت بیست و یک با اثاثش به جاده لایز رسید.

بازگشت به وطن، سنت بدی که امروزه موجب شده است هر مرد جوانی که سفته‌ای تقلبی را مورد استفاده قرار داده و بدین لحاظ به لژیون بیگانگان پناه برده، پس از یک سال کمی پیرتر به خانه باز گردد و داستانهایی حکایت کند، اودیسه جدید. بعضیها از فرط گیجی در قطار اشتباهی سوار می‌شوند، می‌روند اوبرهاوزن، به جای آنکه بروند فرانکفورت، بین راه ماجراهایی دارند - چگونه ممکن است نداشته باشند - و به محضی که به خانه بازمی‌گردند، اسامی سیرسه، پنه لوپ و تلماخور را دور و بر خود می‌ریزند.

اوسکار به این دلیل اودیسه نبود، چون هنگام بازگشت به خانه همه چیز را تغییر نیافته یافت. ماریا محبوب او، که با عنوان اودیسه می‌بایست او را پنه لوپ بنامد، توسط دوستدارانش دوره نشده بود، او هنوز هم ماتزرات خود را داشت، که خیلی قبل از مسافرت اوسکار او را انتخاب کرده بود. همچنین امیدوارم مطلعین بین شما به این فکر نیفتاده باشند که روزویتای بیچاره من را به خاطر شغلش سیرسه مرد کش بدانند. اما آنچه مربوط به پسر من کورت می‌شود، او به خاطر پدرش یک انگشت هم تکان نمی‌دهد، بنابراین به هیچ وجه تلماخوز نبود، حتی او اوسکار را باز نشناخت. اگر قرار باشد مقایسه شود - و من قبول دارم که یک بازگشته به خانه باید مقایسه‌ای را تحمل کند - در این صورت مایلم پسر گم شده توراتی باشم؛ چون ماتزرات در منزل را باز کرد، همچون پدری حقیقی به استقبال من شتافت، نه همچون پدری احتمالی، بله، او توانست از بازگشت اوسکار چنان خوشحال گردد، اشک واقعی بدون حرف چنان از چشمانش جاری شد که من از آن روز دیگر انحصاراً خود را اوسکار برونسکی ننامیدم، بلکه اوسکار ماتزرات هم نامیدم.

ماریا با خونسردی بیشتر با من برخورد کرد، اما دوستانه. کنار میز نشسته بود و تمبرهای مربوط به سهمیه‌های غذایی را برای اداره اقتصاد می‌چسباند، روی میز کوچک سیگار چند بسته هدیه تولد هنوز بسته‌بندی نشده برای کورت کوچولو رویهم گذاشته بود. ماریا که اهل عمل بود نخست به آسایش من فکر کرد، لباسهایم را کند، حمام داد مثل دوران گذشته، سرخ شدن مرا نادیده گرفت، در لباس خواب مرانشاند کنار میز که ماتزرات در این اثنا خاگینه تخم مرغ و سیب‌زمینی سرخ کرده روی آن گذاشته بود. با غذا شیر نوشیدم، درحالی که مشغول خوردن و نوشیدن بودم، سر سؤاها باز شد: «کجا بودی، همه جارو که گشتیم، پلیسم که گشت، مته دیونه‌ها، مقابل دادگاه می‌بایس قسم بخوریم که ما تو رو سر به نیست نکردیم. خوب، حالا برگشتی. اما جنجال زیادی رو که باعث شدی و هنوز لابد ادامه داره، چون حالا بایس باز دوباره ورودتو اطلاع بدیم. خدا کنه نخوان تو رو بفرسن آسایشگاه، حقت که

هس فرار می کنی و حرفم نمی زنی!»

ماریا آینده نگری خود را به اثبات رساند. جنجال ادامه یافت. یک مامور وزارت بهداشتی آمد، محرمانه و آهسته با ماتزرات حرف زد، ولی ماتزرات به صدای بلند جوابش را داد، آدم می توانست بشوند: «اصلا حرفش را هم نزنید، این را به زخم هنگام مرگش قول داده ام، من پدرش هستم، پلیس بهداشت که نیستم!»

بنابراین به آسایشگاه منتقل نشدم. ولی از آن روز به بعد هر دو هفته یک نامه اداری می رسید که ماتزرات را برای امضاء کوچکی ترغیب می کرد؛ ماتزرات نخواست امضا کند، گرچه بر چهره اش چینهای نگرانی نمایان شد.

اوسکار پیشنهادی کرد، بایستی چهره ماتزرات باز صاف گردد، چون در شب ورود من چهره درخشانی داشت، خیلی کمتر از ماریا فکر و کمتر هم سوال می کرد، به بازگشت سلامت من به خانه اکتفاء کرد، رفتارش مثل پدری واقعی بود و وقتی مرا در منزل مادر تروچینسکی، که تا حدی جا خورد، در تخت خواب خواباند گفت: «کورت کوچولو چقدر خوشحال می شود که باز یک برادر کوچولو دارد. علاوه بر این فردا ما تولد کورت کوچولو را جشن می گیریم.»

پسر من کورت روی میز تولدش غیر از کیک با سه شمع یک پلور فرمز شرابی بافت گرتشن شفلر داشت که اصلا توجهی بدان نکرد. یک توپ لاستیکی زرد داشت که روی آن نشست، بر آن سوار شد و بالاخره با کارد آشپزخانه آن را سوراخ کرد. آن وقت از داخل توپ آب، آب شیرین مزه تنفرانگیزی را، که در همه توپهای لاستیکی باد شده جمع می شود، مکید. همین که توپ فرورفتگیهای رفع نشدنی نمایان ساخت، کورت کوچولو شروع کرد کشتی بادبانی را فرو کوبد و آن را تبدیل به قراضه کند. فرفره و شلاق دست نخورده ولی خطرناک در کناری افتاده بود.

اوسکار، که از مدتها قبل در فکر سالگرد تولد پسرش بود، که در دورانی به شدت خشمگین به سوی شرق شتافته بود تا در سومین سالگرد تولد وارثش حاضر باشد، کناری ایستاد و خرابکاریهای او را نگریست، آن پسر بچه

قوی را تحسین کرد، اندازه‌های هیکل خود را با پسر سنجیدم و کمی متفکر اذعان کردم: کورت کوچولو در مدت غیبت تو از تو بزرگتر شده، از نود و چهار سانتیمتری که تو از سومین سالگرد تولدت، که تقریباً هفده سال از آن می‌گذرد، حفظ کرده‌ای، این پسر بچه دو تاسه سانتیمتر بزرگتر شده است، موقعش رسیده است که او را طبال سازی و در مورد رشد پیش از موقعش فریاد بکشی «کافی است!» از اسباب هنریم، که همراه با کتاب تعلیمات بزرگ زیر شیروانی پشت سفالهای سقف‌پوش پنهان کرده بودم، یک طبل حلبی تمیز و نو آوردم و خواستم به پسر - چون بزرگترها این کار را نکرده بودند - همان اقبالی را عرضه کنم که مامای بیچاره من، در اجرای قول خود، در سومین سالگرد تولد من، به من عرضه کرده بود. بنابر دلایل موجه می‌توانستم بپذیرم که ماتزرات، که روزگاری مرا برای اداره مغازه‌اش در نظر گرفته بود، اکنون، پس از ناتوانی من، در وجود کورت کوچولو مدیر آینده عطاری را مشاهده کند. اگر بگویم: از این کار بایستی جلوگیری شود! خواهش می‌کنم اوسکار را دشمن کاسبکاران شناسید. اگر یک گروه صنایع برای من یا پسر مورد نظر می‌بود، یا یک پادشاهی و کلنی‌های متعلقه بدان، باز هم به همین ترتیب عمل می‌کردم. اوسکار نمی‌خواست چیزی از دست دوم دریافت دارد، بنابراین مایل بود که پسرش را هم به رفتاری مشابه ترغیب کند، او را - اشتباهم همین بود - مبدل به سه ساله‌ای دایمی و طبال طبل حلبی کند، گویا پذیرفتن شغل طبالی طبل حلبی برای جوانی امیدوار به آینده به همان اندازه نامطلوب نیست که پذیرفتن شغل عطاری.

امروزه اوسکار چنین فکر می‌کند. ولی آن زمان برای او تنها یک خواست وجود داشت: باید پسری طبال کنار پدری طبال باشد، باید دوبار از پایین طبالی شود، باید بزرگترها نگاه کنند، باید نسل طبال مولدی تأسیس شود؛ چون باید آثار من از نسلی به نسل دیگر بر حلب نواخته شود و سفید و قرمز لاک زده نسل به نسل انتقال یابد.

چه زندگی‌ای در پیش داشتیم! کنار یک‌دیگر، همچنین در اتاقهای مختلف، پهلو به پهلو، همچنین او در جاده لابر و من در خیابان لوئیزن، او در

زیرزمین و من زیر شیروانی، کورت کوچولو در آشپزخانه اوسکار در مستراح، پدر و پسر می‌توانستند اینجا و آنجا و گاه‌گاه با هم روی جلب بنوازند، در شرایط مناسب می‌توانستند هر دو زیر دامنهای مادر بزرگ من، جده بزرگ او، آنا کولجایچک بخزند، در آنجا مقیم شوند، طبل بزنند و بوی کره کمی تیز شده را استشمام کنند. چمباتمه زده برابر دروازه‌اش به پسر کورت می‌توانستم بگویم: «آن جا را نگاه کن پسر، ما از آنجا آمده‌ایم، و اگر بچه خوبی باشی می‌توانیم یک ساعت یا بیشتر بدانجا بازگردیم و جماعتی را که در آنجا انتظار می‌کشند ملاقات کنیم.»

کورت کوچولو زیر دامنهای خود را خم می‌کرد، نگاهی می‌انداخت و از من، پدرش مودبانه سؤال می‌کرد و توضیح می‌خواست.

اوسکار به نجوا می‌گفت «آن خانم خوشگل، که در آن وسط نشسته با دستهای قشنگش بازی می‌کند و چهره‌ای لطیف و بیضی شکل دارد، که از دیدنش آدم می‌تواند گریه کند، او مامای بیچاره من است، مادر بزرگ خوب تو که از سوپ مارماهی، یا قلبی بیش از اندازه حساس مرد.» کورت کوچولو دنبال می‌کرد: «پاپا بیشتر! آن مرد سبیلو کیست؟» به نحو اسرارآمیز صدایم را بم می‌کردم: «این پدر بزرگ، یوزف کولجایچک است. به چشمان آتش افروزش نگاه کن چطور برق می‌زند، سکوت خدایی لهستانی و ریشه دماغش که حکایت از زیر کی عملی کاشویی او می‌کند. خواهش می‌کنم پره‌های شنا را هم بین انگشتان پایش بنگر. در سال سیزده، زمانی که کلمبوس، به آب انداخته شد، زیر کلک رفت، بایستی مدت‌ها شنا کرده باشد تا آنکه به آمریکا برسد و در آنجا ملیونر شود. ولی باز هم گاه‌گاه می‌رود زیر آب، شناکنان بازمی‌گردند، در اینجا جایی که برای نخستین بار به عنوان آتش افروز پناه یافت و برای مامای من سهم خود را پرداخت کرد.»

«ولی آن آقای خوشگل، که تا به حال خودش را پشت خانمی که مادر بزرگ من است پنهان کرده بود، حالا کنار او نشسته و دستهای او را در دستهایش گرفته و نوازش می‌کند؟ او چشمانی آبی عیناً مثل چشمان تو دارد،

پاپا!»

در این موقع بایستی همه جربزه‌ام را گرد آورم تا به عنوان پسری بد و خائن به بچه خوبم بتوانم پاسخ دهم: «اینها چشمان آبی زیبای برونسکی است که به تو، کورت کوچولوی من، می‌نگرد. گرچه نگاه تو خاکستری است. این نگاه را از مادرت به ارث برده‌ای. ولی عیناً همانند یان، که دستهای مادر بیچاره مرا می‌بوسد، همانند پدرش وینسنت یک برونسکی از هر حیث جالب و در عین حال کاشوبی و حقیقی هستی. یک روز ما هم به آنجا بازمی‌گردیم، به دنبال چشمه می‌رویم که بوی کره کمی تیز شده منتشر می‌کند. خوشحال باش!»

در دوران مادر بزرگ کولجایچک، یا آنطور که من او را با شوخی می‌نامم، در خمره کره بنا بر نظریه آن زمان من، یک زندگی فامیلی واقعی میسر می‌بود. حتی امروز هم، که من پدرخوانده پسر خودم هستم. و مهمتر از آن بر روح با جهشی کوتاه دست می‌یابم، حتی برتر از او می‌جهم، که جانشینی مسیح را هم همانند همه شغل‌های دیگرم بدون علاقه موظفم، در نظر متجسم می‌سازم که هیچ چیز بیشتر از ورودی مادر بزرگم و صحنه‌ای فامیلی زیبا در جمع افراد فامیل، غیر قابل حصولتر نیست.

به خصوص روزهای بارانی در نظر مجسم می‌سازم: مادر بزرگ دعوتنامه می‌فرستد، ما همه در درون او گرد می‌آییم. یان برونسکی می‌آید، گل می‌خک در سوراخهای جای گلوله روی سینه لهستانی مدافع پست خود فرو برده. ماریا، که بنا بر توصیه من دعوت شده است، شرم زده به مامای من نزدیک می‌شود، برای جلب محبت او دفاتر مغازه را، که ماما آنها را شروع کرد و ماریا بدون نقص ادامه داد، به او نشان می‌دهد، ماما خنده کاشوبی خود را آغاز می‌کند، محبوب مرا به سینه می‌فشارد گونه‌هایش را می‌بوسد، چشمک‌زنان می‌گوید: «اما دختر وک، کومخواد گرفتار وجدان باشه. ما کوهردومون زن به ماتزرات شدیم و به برونسکی رو شیر دادیم!»

از تفکر وسیعتر، مثلاً از تخیل درباره پسری که توسط یان تولید، توسط ماما در درون مادر بزرگ کولجایچک حمل، و بالاخره در خمره کره متولد شده

است باید شدیداً خود را منع کنم، چون به تحقیق این مورد مورد دیگری را به دنبال خواهد کشید. آن وقت احتمالاً برادر ناتنی من، استفان برونسکی، که او هم به همین جمع تعلق دارد، گرفتار عقاید برونسکی می‌شود و نخست نگاهی و پس از آن به زودی بیش از یک نگاه به ماریای من توجه خواهد کرد. بنابراین بهتر است تخیلات من به ملاقات فامیلی ساده محدود گردد. بدین ترتیب از طبل سوم و چهارم صرف‌نظر می‌کنم، می‌گذارم موضوع به اوسکار و کورت کوچولو ختم شود، بر حلبم برای حضار دربارهٔ برج ایفل، که در کشوری بیگانه جایگزین مادر بزرگ شده بود و باعث خوشحالی من می‌شد، تعریف خواهم کرد تا میهمانان، از جمله آنا کولجایچک، از طبالی من لذت ببرند و رنگ ضربات طبل را بر زانوی همدیگر بکوبند.

با آنکه بسی اغواکننده است درون مادر بزرگ دنیا و پوشش آن را گسترش دادن، در فضای محدود وسعت نظر داشتن، ولی اوسکار - همچون ماترات پدر احتمالی است - باید بار دیگر خود را با وقایع دوازدهم ژوئن چهل و چهار، سومین سالگرد تولد کورت کوچولو مشغول دارد.

بار دیگر: پسرک پلور، یک توپ لاستیکی، یک کشتی بادبانی و شلاق و فرفره هدیه گرفت و قرار بود از من هم یک طبل سفید قرمز لاک‌زده هدیه بگیرد. به محضی که از تخریب کشتی بادبانی فارغ شد، اوسکار به او نزدیک شد، هدیه حلبی را پشت سر پنهان نگاه داشته بود، حلب مصرف شدهٔ خود را زیر شکم آویزان داشت. به فاصله یک قدم برابر هم ایستاده بودیم، اوسکار با سه و جب قد؛ کورت، که سه سانتیمتر بلندتر بود، با سه و جب قد. چهره‌ای درهم فرو رفته، وحشی و بدجنس نمود - درست در همان لحظه که من طبل را جلو آوردم، بالا گرفتم او آخرین تیرک بادبان «پامیر» را می‌شکست؛ کشتی بادبانی چنین نامیده می‌شد.

کورت از کشتی قراضه دست کشید، طبل را گرفت، آن را نگاه داشت، چرخاند و چهره‌اش کمی آرامتر شد، ولی همچنان تحریک شده باقی ماند. اکنون موقعش رسیده بود که چوب طبلها را ارائه کنم. متاسفانه او این

حرکت دوگانه را بد فهمید، خود را در معرض تهدید احساس کرد، با کناره حلب زد و چوبها را از لای انگشتانم بیرون انداخت، وقتی خواستم برای برداشتن آنها خم شوم، به پشت سرش دست انداخت و چون من چوبها را، که برداشته بودم، برای دومین بار به او ارائه کردم، او با هدیه تولدش مرا زد: مرا زد نه فریره را، اوسکار را هدف گرفت نه فریره را که برای همین کار خراطی شده بود، خواست پدرش زوزه بکشد و دور خودش بچرخد، مرا شلاق زد، فکر کرد برادر کوچولو مواظب باش؛ قابیل هابیل را چندان زد تا هابیل رویش را برگرداند، هنوز تلوتلو می خورد، پس از آن منظمتر و سریعتر، در آغاز بم، سپس غرشی ملایم که به آوازی بلند منجر شد، آواز فریره ای زوزه کش. قابیل دایم با شلاقش مرا بالاتر می کشاند، در این موقع صدایم را گچ گرفته بود، آوازه خوان دعای صبحگاهی اش را سر داد، فرشتگان برون رانده از نقره بایستی چنین آواز خوانده باشند، گروه همسرایان وین، خواجهگان آموخته - و هابیل ممکن است چنین آواز خوانده باشد، قبل از آنکه فرو افتد، همان سان که من هم زیر ضربات شلاق کورت از پا درآمدم.

وقتی مرا چنین بیچاره و زوزه کشان از پا درآمده دید، چندین بار به هوا شلاق زد، گویا برای بازوانش کفایت نکرده بود. همچنین به هنگام بازرسی دقیق طبیل مرا با عدم اعتماد زیر نظر گرفت. نخست آن لاک سفید قرمز را بر گوشه صندلی فرو کوبید، آن گاه هدیه را انداخت توی راهرو و به دنبال جسد کشتی بادبانی گشت و آن را یافت. با چوب کشتی بر طبیل کوبید. او طبالی نمی کرد، بلکه طبیل را می کوبید. طبلی که چنین طبالی را انتظار نمی کشید، طبلی که ضربات سبک چوب طبیل را به سادگی می لرزاند ولی چنین ضربات خشنی را نمی توانست تحمل کند. طبیل چنین برداشت، خود را از داخل قید رها نید تا نجات یابد، لاک سفید قرمز خود را از دست داد تا از نظر بیفتد و به رنگ خاکستری التماس کند. ولی پسر برابر هدیه پدر پایدار ماند، چون پدر بار دیگر برای میانجیگری، به رغم درد شدید، روی فرش خزید و به سوی پسر در راهرو پیش رفت، باز هم شلاق خورد، اما شلاق فریره خسته خود را باز نشناخت،

از چرخش و زوزه گذشت، طبل هم از لرزش در زیر ضربات چوب طبلهای قوی، ولی نه خشن، به طور قطع صرفنظر کرد.

وقتی ماریا وارد شد، طبل دیگر قراضه‌ای بیش نبود. مرا بغل کرد، چشمان ورم کرده‌ام را بوسید، از گوش پاره شده‌ام خون را لیسید و دستهایم را، که خون زیر پوست آن دویده بود، نوازش کرد. اوه، اگر ماریا فقط یک بچه عقب افتاده غیرعادی زجر کشیده را نبوسیده بود! اگر او پدر کتک خورده پسر خود را می‌شناخت و آن زخم برداشته را معشوق خود می‌دانست. چه تسلیتی، می‌توانستم در ماههای پس از آن چه شوهر واقعی پنهانی‌ای برای او باشم.

نخست خبر رسید - و برای ماریا هم به هیچ وجه مطلوب نبود - که برادر ناتنی من، استفان برونسکی، که تازه به درجه ستوانی ارتقاء یافته بود، که در آن تاریخ به نام ناپدریش الرز نامیده می‌شد، در جبهه دریای یخ ناگهانی دچار حادثه‌ای شده که برای همیشه ترفیعش را در مدارج افسری به پایان رسانیده است. در حالی که پدر استفان، یان برونسکی به علت تیرباران به خاطر دفاع از پست لهستان در گورستان زاسپه یک ورق بازی اسکات زیر پیراهنش پنهان داشت، کت ستوان را نشان صلیب آهن درجه دو، نشان پیاده نظام و مدال معروف به گوشت یخ زده تزیین می‌کرد.

در آخر ژوئن مادر تروچینسکی سگته‌ای سبک کرد، چون پست برایش خبری بد آورده بود. درجه‌دار فریتس تروچینسکی به خاطر سه چیز در یک زمان کشته شده بود: برای رهبر، ملت و وطن. این واقعه در بخش میانه روی داده بود. کیف بغلی فریتس با عکس دخترانی خوشکل و اغلب خندان اهل هایدلبرگ، برست، پاریس، باد کروتس ناخ و تسالونیک، همچنین نشان صلیب آهن درجه یک و درجه دو، و من نمی‌دانم چه نشانهای دیگری، مدال برنز مبارزه تن به تن و دو مدال له شده جنگ ضد تانک، همچنین چندین نامه را یک سرهنگ به نام کاناور از بخش میانه مستقیم به دانزیک - لانگ فور - جاده لایز ارسال داشته بود. ماتزرات تا جایی که می‌توانست کمک می‌کرد، مادر تروچینسکی کم کم بهبود یافت، گرچه خوب نشد. در صندلی‌ای کنار پنجره

می‌نشست و از ماتزرات، که دو تا سه بار در روز بالا می‌آمد و چیزی همراه می‌آورد، تقاضا داشت برایش بگوید «بخش میانه» در کجا قرار گرفته است؟ دور است یا نزدیک، آیا می‌شود با راه آهن روز یک‌شنبه به آنجا سفر کرد؟

ماتزرات به رغم همهٔ مهربانی‌اش نمی‌توانست اطلاعی بدهد. بنابراین به عهدهٔ من ماند که متکی به اخبار فوق‌العاده و گزارشهای قوای نظامی از نظر جغرافیایی تعلیم یافته در بعدازظهرهای بلند برای مادر تروچینسکی، که سر جایش بی‌حرکت نشسته بود و با وجود این سرش را تکان می‌داد، مطالبی دربارهٔ بخش‌های نظامی که دایم در حرکت است توضیح دهم.

ماریا، که به فریتس خوش پزش بسیار علاقمند بود، مؤمن شد. در آغاز، سرتاسر ژوئیه، مذهب آموخته خودش را آزمود، یک‌شنبه‌ها می‌رفت پیش کشیش هشت در کلیسای کریستوس، ماتزرات گاهی او را همراهی می‌کرد، گرچه ماریا خوشتر داشت تنها برود.

مراسم نیایش پروتستانها ظاهراً برای ماریا کافی نبود. وسط هفته - پنجشنبه بود یا جمعه؟ - قبل از بسته شدن مغازه‌ها، مغازه را به ماتزرات وا گذاشت، مرا، اوسکار کاتولیک راهمره برداشت، ما رفتیم به سوی میدان نویرمارک، پیچیدیم در خیابان الزن، در خیابان مارین از برابر قصابی ول گموت گذشتیم تا رسیدیم به پارک کلین هامر - اوسکار فکر کرد می‌روند به ایستگاه راه آهن لانگ فور، ما به مسافرت کوچکی می‌رویم، احتمالاً به بیساو در کاشوب، هنگامی که پیچیدیم به چپ، برابر زیر گذر راه آهن، نخست به علت خرافات، گذشتن قطار باری را انتظار کشیدیم، سپس از زیر گذر، که در آن به نحوی نفرت‌انگیز چکه می‌کرد، رد شدیم و مستقیم به سوی سینمای فیلم پالاس نرفتیم، بلکه از سمت چپ در امتداد خاکریز راه آهن به راهمان ادامه دادیم. بر آورد کردم، یا مرا می‌کشاند به جادهٔ برونس هوفر مطب دکتر هولاتس، یا می‌خواهد مذهبش را عوض کند و می‌رود به کلیسای هرس یزو.

ورودی این کلیسا برابر خاکریز راه آهن باز می‌شد. بین خاکریز راه آهن و ورودی باز ایستادیم. عصر یک روز ماه اوت با صداهایی در فضا. پشت سر ما،

روی تراورس‌ها، بین خط‌های راه‌آهن کارگران زن شرقی با لچک‌های سفید کلنگ می‌زدند و با بیل کار می‌کردند. ایستاده بودیم و داخل شکم کلیسا را که در سایه بود و تنفسی خنک داشت، می‌نگریستیم: در انتهای آن حالتی جذاب، چشمی به شدت متورم - نور جاویدان. پشت سر ما روی خاکریز راه‌آهن زنان اوکراینی بیل و کلنگ را کنار گذاشتند. بوقی توت توت کرد، قطاری نزدیک شد، آمد، آنجا بود، هنوز هم آنجا بود، هنوز رد نشده بود، آن وقت رد شد و بوق توت توت کرد، زنان اوکراینی بیل می‌زدند. ماریا نمی‌توانست تصمیم بگیرد، لابد نمی‌دانست کدام پایش را باید اول بگذارد، مسئولیت را به عهده من گذاشت، که از زمان تعمید به یگانه کلیسای برکت‌دهنده نزدیک بودم، ماریا بار دیگر پس از سالها، پس از آن دو هفته پر از پودر لیموناد، رهبری خود را به اوسکار وا گذاشت.

آنگاه خاکریز و صداهایش را، اوت و نواهای اوت را گذاشتیم بیرون بماند. کمی افسرده، با سر انگشتانی عصبی زیر روپوش بر طبل بازی کنان، ولی با چهره‌ای بی‌اعتنا و عادی، مراسم نیایش، مراسم دعاخوانی، نماز شامگاهی و اعترافات روز شنبه را به یاد آوردم. مامای بیچاره‌ام، که کمی قبل از مرگش به علت روابط بیش از حد تشدید شده‌اش با یان برونسکی مؤمن شده بود و هر شنبه کمی اعتراف می‌کرد تا یک‌شنبه با بخشایش تقویت گردد و سبکتر و قویتر روز پنج‌شنبه بعد از آن در کوچه تیشلر به ملاقات یان برود. عالیجناب آن ایام اسمش چه بود؟ اسمش عالیجناب وینکه بود، هنوز هم کشیش کلیسای هرمن یزو بود، به نحوی مطلوب آرام و نامفهوم موعظه می‌کرد، بیان اعتقاد را چنان با صدای ضعیف و گریان می‌خواند که حتی من هم در آن ایام اگر آن محراب جنبی با عذرا، مسیح پسر بچه و یحیی پسر بچه وجود نمی‌داشت، گرفتار چیزی چون اعتقاد می‌شدم. با وجود این همان محراب بود که محرک من بود تا ماریا را از آفتاب به داخل ورودی کلیسا، سپس از روی سنگفرش به داخل کلیسا هدایت کنم.

اوسکار تأمل کرد، آرام و در حالی که مدام بیشتر خنک می‌شد کنار

ماریا روی چوب بلوط زانو زد، سالها گذشته بود، با وجود این به نظر چنین رسید که گویا هنوز هم همان افراد منتظرند، بنابر برنامه در کتابچه آئینه اعتراف ورق می‌زنند، در گوش عالیجناب وینکه نجوا می‌کنند. ما کمی کنار نشسته بودیم، بیشتر در وسط قسمت اصلی. خواستم برای ماریا فرصت انتخاب بگذارم و انتخاب را برایش ساده کنم. از طرفی او به کرسی اعتراف بدان حد که دستپاچه شود نزدیک نبود، بنابراین می‌توانست آرام و غیر رسمی تغییر مذهب دهد، از طرف دیگر جریان اعتراف را به خوبی مشاهده می‌کرد، بنابراین می‌توانست با مشاهده آن تصمیم بگیرد، روی کرسی اعتراف زانو بزند و در گوش عالیجناب جزئیات انتقالش را به یگانه مذهب بخشاینده مذاکره کند. باعث تأسف من شد که آنچنان کوچک شده با دستهایی که هنوز آموخته نبود، زیر نفوذ بود، غبار و تزئینات کلیسا، زیر نظر فرشتگان تاب خورده، بین قدیسین اخمو، جلو، پشت و بین کاتولیسیم شیرین مشقت‌بار زانو زد و برای نخستین بار وارونه علامت صلیب را بر خود رسم کرد. اوسکار به ماریا دست زد، برایش به روش صحیح صلیب رسم کرد، به آن خواستار آموزش نشان داد که کجا در پس پیشانی‌اش، کجا در عمق سینه‌اش، کجا عیناً روی مفصل کتفش، پدر، پسر و روح‌القدس مقیم‌اند، و دستها را چگونه باید درهم کرد تا آمین را بتوان بیان داشت. ماریا پیروی کرد، دستهایش را بگذاشت تا در حالت آمین آرام بگیرند، از آمین دعایش را شروع کرد. اوسکار هم کوشید، به یاد بعضی از مردگان دعا کند، اما وقتی برای روزویتا برابر پروردگار دعا کرد و برای او اجازه ورود ابدی در خوشروزیهای آسمانی را استدعا کرد، گم شد و بالاخره در یک هتل پاریس خود را یافت. با پناه بردن به دعای عمومی کاتولیکی خود را نجات داد، چون این دعا تا حدی بدون وابستگی شخصی است و از ابدیت تا ابدیت سخن می‌گوید (قلبی متعالی، ارزنده و عادل) *sursum corda, dignum et justum* این دعایی معتبر و صحیح است، اوسکار به همین اندازه کفایت کرد و ماریا را از پروفیل نگریست.

نیایش کاتولیکی به او آمده بود. در حالت خضوع به نظر زیبا و قابل نقاشی رسید. دعاخوانی مژگانش را طویلتر، ابروانش را کشدار، گونه‌هایش را

داغ، پیشانی‌اش را سنگین، گردنش را خم بردار و پره‌های دماغش را متحرک نمود. نزدیک بود چهره دردناک شکوفایش مرا به نزدیکی اغوا کند، ولی نبایست مزاحم دعا کنندگان شد، دعا کنندگان نه اغواگرند و نه خود اغوا می‌شوند، حتی اگر برای دعا کنندگان مطلوب و برای دعا لازم باشد که بیننده آنان را دیدنی بیابد.

بنابراین از روی نیمکت چوبی لغزان کلیسا خزیدم پایین، دستهایم را مؤدبانه روی طبلم گذاشتم، روی سنگفرش قرار گرفتم، با حلبیم به توقفگاه دیگری در راه صلیب رسیدم، از قسمت چپ رد شدم، نزد آنتونیوس قدیس - به خاطر ما - توقف نکردم، چون ما نه کیف پولمان را و نه کلید خانمان را گم کرده بودیم، همچنین آدالبرت پراکی قدیس را، که پروتسن‌ها او را کشتند، در سمت چپ گذاشتم بماند، آرام نماندم، از سنگی بر سنگ دیگر جهیدم - سنگفرش چون صفحه شطرنج نمود - تا آنکه فرشی پله‌های محراب جنبی چپ را نوید داد.

شما حرف مرا باور دارید که در کلیسای گوتیگ آجری هرس‌یزو و از جمله در محراب جنبی چپ همه چیز تغییر نکرده باقی مانده بود. مسیح پسر بچه صورتی رنگ عریان همچنان بر ران چپ عذرا نشسته بود، که من او را مریم عذرا می‌نامم تا شما او را با ماریای من اشتباه نکنید. به زانوی راست عذرا همچنان آن پسر بچه تعمید کننده قهوه‌ای شکلاتی، که به نحو فقیرانه با پوست خود را پوشانده بود، فشار می‌آورد. مریم عذرا خودش مثل گذشته با انگشت سبابه دست راست به مسیح اشاره می‌کرد و به یحیی می‌نگریست. اما اوسکار پس از سالها غیبت کمتر توجهی به غرور مادرانه عذرای مریم داشت و بیشتر متوجه خلقت آن دو پسر بچه بود. مسیح تقریباً به اندازه پسر من کورت در جشن سومین سالگرد تولدش بود، بنابراین دو سانتیمتر بزرگتر از اوسکار، یحیی، که بنابر متون پیرتر از عیسی بود، به اندازه من بود. ولی هر دو چهره‌های زیرک و شبیه به همدیگر داشتند که من هم، سه ساله جاودان، از آن برخوردار بودم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. به همین سان زیر کانه می‌نگریست زمانی که چند و چند

سال قبل همراه مامای بیچاره‌ام به کلیسای هرس‌یزو آمده بودم. از روی فرش و پله، ولی بدون بیان اذن دخول، بالا رفتم. هر چینی را آزمودم، گچ رنگین آن دو عربان را با چوب طبلم، که احساسی بیش از همه انگشتانم داشت، آرام، بی آنکه چیزی را فرو گذارم، لمس کردم: ران، شکم، بازو، چینهای چربی را شمردم، فرورفتگیها را - عیناً رشد اوسکار را داشتند، گوشت سالم من، زانوی قوی و کمی چربی گرفته‌ام، بازوان کوتاه ولی بدون عضله طبالم. پسرک بازوانش را همچنان چون گذشته نگاه داشته بود، بر روی ران عذرا نشسته و بازوان و مشتها را بالا گرفته بود، گویا مترصد است که بر حلب بنوازد، گویا مسیح طبال است نه من، گویا فقط منتظر حلب من است، گویا این بار در صدد است برای عذرا، برای یحیی و برای من قطعه‌ای ضربی و جذاب برحلب بنوازد.

همان کاری را کردم که سالها قبل کرده بودم، طبلم را از روی شکم برداشتم و مسیح را آزمودم. با دقت و با ملاحظه گچ رنگ شده، اوسکار حلب سفید قرمز لاک زده را بلند کرد و روی رانهای صورتی او گذاشت، ولی فقط این کار را کردم تا خودم را راضی کرده باشم، چرا که به معجزه امیدوار نبودم، بلکه می‌خواستم ناتوانی او را به نحو برجسته مشاهده کنم؛ اگر هم این چنین نشسته و مشت‌هایش را بالا نگاه داشته بود، اگر هم اندازه و رشد مرا می‌داشت، اگر هم با جسم گچی سه‌ساله‌ای را می‌نمود که من با تحمل این همه مشقت و با قبول این همه از خود گذشتگی آن را حفظ کرده بودم - طبالی نمی‌توانست، فقط می‌توانست چنین بنمایاند که گویا می‌تواند؛ لابد فکر کرده بود: اگر می‌داشتم می‌توانستم، گفتم تو داری و نمی‌توانی، هر دو چوب را بین ده انگشت سوسیس مانندش گذاشتم و از خنده به خود غلطیدم - خوب طبالی کن، مسیح شیرین، گچ رنگین طبلم حلبی را بزن، اوسکار می‌رود عقب، سه پله راه، از روی فرش، روی سنگفرش، طبالی کن مسیح پسر بچه، اوسکار باز هم عقبتر می‌رود. فاصله می‌گیرد و می‌خندد، چون مسیح آنجا نشسته، نمی‌تواند طبالی کند. شاید نمی‌خواهد - بی‌حوصلگی می‌رفت که همچون زگیلی مرا بجود - در این موقع

نواخت، طبالی کرد!

در حالی که همه چیز بی حرکت ماند؛ او چپ زد، او راست، سپس با هر دو چوب و رویهم ضربداری زد، حتی چندان بد هم نمی لرزاند. این کار را جدی انجام داد، از تغییر خوشش آمد، در رنگهای ساده، به همان خوبی بود که قطعات مشکل تر را نواخت، ولی از زدن به اطراف و زیر طبل خودداری کرد، فقط روی حلب نواخت، آنچه نواخت مذهبی یا قطعات سربازی گرم کرده نبود، بلکه موسیقی خالص بود، از نواختن تصنیفهای مد روز هم شرم نداشت، از جمله تصنیف «همه چیز پایان پذیرد» و طبیعتاً تصنیف «لیلی مارلن» را، که آن ایام ورد زبانها بود، زد. آرام، شاید کمی مرحله به مرحله سرش را با موی مجعد و چشمان آبی برونسکی خود برگرداند، مغرور لبخند زد و قطعات محبوب اوسکار را به دنبال یکدیگر نواخت: با «شیشه شیشه، شیشه کوچولو» شروع کرد و سپس «برنامه درس» را به دنبال آن زد، پسرک عیناً مثل من راسپوتین را برابر گوته نواخت، همراه با من از اشتوک تورم بالا رفت، با من زیر تریبون خزید، در موج شکن بندر مارماهی گرفت، در کنار من به دنبال قسمت باریک تابوت مامای بیچاره ام گام برداشت، و آنچه بیش از همه باعث تعجبم شد، دایم از نو زیر چهاردامن مادر بزرگ آنا کولجایچک رفت.

در این موقع اوسکار نزدیکتر رفت. نزدیکتر کشانیده شد. خواست برود روی فرش، نمی خواست دیگر روی سنگفرش بایستد. یک پله محراب او را به پله بعدی وا گذاشت، چنین بالا رفتم در حالی که ترجیح می دادم او را ببینم که پایین می آید. به زور بر صدایم مسلط گشتم و گفتم، «این که شرط ما نبود. فوراً طبلم را پس بده. تو که صلیبت را داری، برایت کافی است!» بدون آنکه ناگهان قطع کند، به طبالی پایان داد، چوب طبلها را با دقت روی طبل ضربدر گذاشت و بدون اعتراض آنچه را اوسکار سبکسرانه به او قرض داده بود، پس داد. خواستم بدون گفتن تشکر و با عجله مثل ده شیطان از پله ها پایین بروم و از کاتولیسسم بیرون روم که صدایی مطلوب، گرچه با لحنی آمرانه شانه هایم را لمس کرد «مرا دوست داری، اوسکار؟» بدون آنکه رویم را برگرداندم:

«اطلاعی ندارم.» همان صدا بی آنکه تشدید شده باشد: «مرا دوست داری، اوسکار؟» به روشنی پاسخ دادم: «متاسفم، به هیچ وجه!» برای سومین بار مرا مخاطب قرار داد: «اوسکار، مرا دوست داری؟» مسیح چهره مرا دید: «از تو متنفرم، پسرک، از تو و از همه این تشکیلات!»

با کمال تعجب اعتراض من باعث فتح و شادی او شد. انگشت سبابه‌اش را بلند کرد و همانند معلم مدرسه ابتدایی به من تکلیفی داد «تو اوسکاری، صخره‌ای، بر این صخره می‌خواهم کلیسایم را بنا کنم. به دنبال من بیا!» شما می‌توانید خشم مرا درک کنید. غضب پوستی چون پوست مرغ پیر دارد. تکه‌ای گچ او را کندم، ولی او دیگر حرکتی نکرد. اوسکار گفت «یک بار دیگر بگو، تا همه رنگهایت را با ناخن بخراشم!»

دیگر حتی یک کلمه هم شنیده نشد، آن وقت آن مرد پیر همیشگی، که همواره و در همه کلیساها تلوتلو می‌خورد، به محراب جنبی چپ سلام داد، متوجه من نشد، پاکشان پیشتر رفت و به آدلبرت پراگی رسید، من هم از پله‌ها پایین آمدم، از روی فرش روی سنگفرش، بی آنکه رویم را برگردانم، از روی صفحه شطرنج گذشتم و رفتم پیش ماریا که در همان لحظه به ترتیب صحیح و بنابر آموزش من صلیب کاتولیکی بر خود رسم کرد. دست مرا گرفت، برد نزدیک حوضچه آب تبرک، در وسط کلیسا و در ورودی بار دیگر در جهت محراب بلند صلیب رسم کرد، ولی من با او همراهی نکردم، بلکه، وقتی خواست زانو بزند، او را کشاندم بیرون جایی که آفتاب می‌تابید.

اوایل غروب بود. کارگران زن روی خاکریز راه آهن رفته بودند. در عوض کمی قبل از ایستگاه لانگ‌فور یک قطار باری مانور می‌داد. پشه‌ها خوشه‌وار در هوا معلق بودند. چهره ماریا گریان بود. اوسکار میل داشت فریاد بکشد. با مسیح بایستی چه کنم؟ اما به خوبی می‌دانستم که صدای من علیه شیشه‌های پنجره کلیسای او کاری از پیش نخواهد برد. معابدش را همچنان بر پشت مردمی بنا می‌کند که پتروس یا پتری یا به بیان پروس شرقی پتری کایت نامیده می‌شوند. شیطان در وجودم به نجوا گفت «مواظب باش، اوسکار،

پنجره‌های کلیسا را بگذار سالم بماند! صدای تو را هم ضایع می‌کند.» بنابراین فقط نگاهی به بالا انداختم، یکی از پنجره‌های گوتیک جدید را آزمودم، سپس بر خود مسلط شدم و نخواندم، به دنبال او نرفتم، بلکه در کنار ماریا به سوی زیر گذر تلوتلوخوران پیش رفتم. از تونل که از سقفش آب می‌چکید گذشتم، پارک کلین هامر، سمت راست خیابان مارین، از برابر قصابی ول گموت، دست چپ خیابان الزن، از روی نهر اشتیریس، به سوی میدان نوین مارک، جایی که برای حفاظت حملات هوایی آب انبار می‌سازند، جاده‌ی لابر طولانی بود، آن وقت رسیدیم: اوسکار از ماریا جدا شد، از نود پله بالا رفت زیر شیروانی. در آنجا ملحفه آویزان بود، پشت ملحفه شن برای حفاظت برابر حملات هوایی و سفالهای پوشش سقف، کتاب و ذخیره‌ی طبلمهای حلبی من از دوران تأثر جبهه. و در یک قوطی کفش چند لامپ سوخته، اما همچنان شبیه به گلابی قرار داشت. از آنها اوسکار اولین را برداشت، به آواز شکست، دومی را برداشت، آن را مبدل به گرد شیشه کرد، از سومی به دقت نیم بیشترین را جدا کرد، بر چهارمی با خطی خوش کلمه مسیح را به آواز خواند آنگاه شیشه و نبشته بر آن را به پودر تبدیل کرد، خواست این کار را تکرار کند، ولی دیگر لامپ نداشت، خسته روی کیسه‌های شن افتاد: اوسکار هنوز صدایش ضایع نشده بود. مسیح احتمالاً جانشینی داشت. غبار کنها اولین حواریون من بودند.

غبارکنها

اگر هم اوسکار بدین خاطر مناسب جانشینی مسیح نمی بود که برای گردآوری حواری مشکلات حل نشدنی برایم وجود داشت، ولی دعوت از این یا آن بپراجه به گوشم رسید، مرا جانشین خود کرد، گرچه به پیشوای خود اعتقاد نداشتم. ولی بنابر قاعده : آنکه مردد است معتقد است، آنکه اعتقاد ندارد برای مدتی طویلتر معتقد می ماند، توفیق نمی یافتم آن معجزه خصوصی کوچک داخل کلیسای هرس یزورا به کمک تردید به گور سپارم، بلکه کوشا بودم مسیح را به تجدید نمایش طبالی وادارم. اوسکار چندین بار بدون ماریا در کلیسای آجری مورد بحث حاضر شد. دایم از پیش مادر تروچینسکی، که تقریباً بدون حرکت در صندلی خود نشسته بود و نمی توانست مانع من گردد، در می رفتم. مسیح چه می توانست به من ارائه کند؟ چرا نیمی از شب را در قسمت چپ کلیسا می ماندم، می گذاشتم تا خادم کلیسا در را به رویم ببندد؟ چرا اوسکار می گذاشت در آن قسمت از کلیسا گوشش به دقت گوش فرا دارد و اعضاء

بدنش بی حرکت بماند؟ چون بهرغم دندان قروچه از روی فروتنی، بهرغم دندان قروچه از روی توهین دیگر نه صدای طبلم را و نه صدای او را شنیدم.

رحیم باش! من در تمام زندگانیم این چنین صدای برخورد دندانهایم را نشنیده بودم، که در آن نیمه شب بر سنگفرش کلیسای هرس یزو. کدام ابله صدای برخورد دندانهایم بهتر از صدای برخورد دندانهای اوسکار بود؟ در آنجا صداهای جبهه جنگی را که در آن انبوه مسلسلها بدون رعایت صرفه جویی آتش می شد، تقلید کردم، در آنجا یک شرکت بیمه را با دختران ماشین نویسش و ماشینهای تحریرش بین فک بالا و پایینم داشتم. این طرف و آن طرف می جهید، صدایش انعکاس داشت و تحسین می شد. ستونها از سرما لرزان، پوست همچون پوست غاز، هلالهای سقف، سرفه من که بر یک پا بر سنگفرش شطرنجی جهید، راه صلیب را عقب عقب طی کرد، از قسمت میانی کلیسا گذشت، خود را به قسمت همسرایان بالا کشید، شصت بار سرفه کرد. یک گروه باخ که آواز نمی خواند، که سرفه کردن را تمرین می کرد. و زمانی که امیدوار شدم که سرفه اوسکار در لوله های ارگ خزیده است تا در روز جمعه به هنگام آواز خواندن متظاهر گردد. در حجره کشیش سرفه کرد، فوراً پس از آن بر منبر و بالاخره سرفه کنان در انتهای محراب بلند، در پشت ژیمناست بر صلیب وداع گفت. و به سرعت روحش را سرفه کرد. او سرفه را با سرفه تمام کرد؛ در حالی که هیچ چیز تمام نشده بود. مسیح پسر بچه بی حرکت و ناراحت چوب طبلمهای مرا در دست گرفته بود، طبل حلبی مرا روی گچ صورتی نگاه داشته بود و طبالی نمی کرد، جانشینی مرا تأیید نمی کرد. اوسکار مایل بود فرمان جانشینی مسیح را کتبی دریافت دارد.

از همان زمان این عادت، عادت بد برایم باقی مانده است که به هنگام بازدید از یک کلیسا، حتی بازدید از یک کاتدرال مشهور به محضی که روی سنگفرش فرار می گیرم، حتی اگر از سلامت کامل برخوردار باشم، سرفه های دنباله دار می کنم که متناسب با سبک معماری در بلندی یا پهنای گوتیک، رمانیک یا حتی باروک گسترده می شود و پس از سالها به من فرصت می دهد تا

انعکاس سرفه‌ام را در کاتدرال اولم یا کاتدرال اسپایر بر طبل اوسکار تقلید کنم. ولی در آن زمان، که وسط ماه اوت، کاتولیس‌م چون گور سرد را می‌گذاشتم تا بر من اثر کند، جهانگردی و بازدید کلیسا در کشورهای دوردست فقط در حدی قابل تصور بود که انسان اونیفورم پوشیده در عقب‌نشینی مطابق برنامه شرکت داشته باشد و امکاناً در کتابچه یادداشت‌هایش بنویسد: «امروز اورویتو را تخلیه کردیم، نمای کلیسا بسیار جالب، پس از جنگ با مونیکا بدین‌جا مسافرت و دقیقتر تماشا شود.»

برایم آسان بود که به کلیسا روم، چون در خانه هیچ چیز مرا نگاه نمی‌داشت. ماریا آنجا بود، ولی ماریا ماتزرات را داشت. پسر م کورت آنجا بود، ولی آن پسر ک مدام غیر قابل تحمل‌تر می‌شد، شن توی چشم من می‌پاشید، مرا چنان چنگ می‌زد که ناخنش در گوشت پدرش می‌شکست، علاوه بر این پسر یک جفت مشت به من نشان می‌داد که چنان استخوانهای نرمی داشتند که تنها نگاه به آن زوج آماده برای کوفتن، خون را از دماغ من جاری می‌ساخت. با کمال تعجب ماتزرات طرف مرا می‌گرفت گرچه تا حدی با ندانم‌کاری، ولی صمیمانه. اوسکار شگفت‌زده می‌گذاشت، آن مردی که تا کنون برایش بی‌تفاوت می‌بود، اکنون او را بر زانو نشانده، به خود بفشارده، بنگرد و حتی یک بار ببوسد، اشکش جاری و خطاب به ماریا بگوید: «این کار که عملی نیست. آدم که نمی‌تواند پسر خودش را. حتی اگر ده بار هم همه پزشکان همان یک حرف را تکرار کنند. اینها به همین سادگی می‌نویسند. لابد خودشان بچه ندارند.»

ماریا، که کنار میز نشسته بود و مثل هر شب تمبر سهمیه مواد غذایی روی کاغذ روزنامه می‌چسباند، نگاهش را بالا انداخت: «حالا آروم بگیر، آلفرد. تو همچو میکنی مته اینکه من غم نمی‌کنم. اما وقتی اونا میگن امروزه اینجور باس کرد، اونوقت دیگه نمی‌دونم چی کار درسته.»

ماتزرات با انگشت سبابه‌اش به پیانو اشاره کرد، که از زمان مرگ مامای بیچاره من دیگر از آن صدای موزیک برنخاسته بود: «آگنز هیچ وقت

این کار را نمی‌کرد، یا اجازه نمی‌داد!» ماریا نگاهی به پیانو انداخت، شانه‌هایش را بالا کشید و نخست هنگامی که شروع به حرف زدن کرد بار دیگر آنها را فرو انداخت: «آره، میفهمم، چون مادرش بود و همش امید داشت حالش بهتر بشه. اما میبینی که نشد، همه جا باهاش بد رفتاری می‌کنن و اون نمیتونه زندگی کنه و نمیتونه بمیره!» ماتزرات از تصویر بتهوون نیرو گرفت، که هنوز هم روی پیانو آویزان بود و اخم کرده هیتلر اخمو را مشاهده می‌کرد - فریاد کشید «نه! هرگز!» با مشت کوبید روی میز، روی ورقه‌های چسب‌زده مخصوص چسباندن تمبرهای سهمیه، نامه آسایشگاه را از ماریا گرفت، آن را خواند و خواند و خواند، آنگاه نامه را پاره کرد و تکه‌های آن را بین تمبرهای سهمیه نان، سهمیه چربی، سهمیه مواد غذایی، سهمیه برنج، تمبر سهمیه کارگران سخت کار، کارگران سنگین کار و بین آنها تمبر سهمیه زنان باردار و مادران شیرده پراکند. اگر اوسکار به یاری ماتزرات گرفتار پزشکان نشد، از آن پس هر زمان ماریا را می‌دید و حتی امروزه هم هر زمان او را می‌بیند، بیمارستانی را در هوای کوهستانی و در این بیمارستان اتاق عملی روشن، مدرن و دوستانه رامی‌بیند که در آن ماریا لبخندزنان ولی شرمگین مرا به پزشکانی ممتاز می‌سپارد که در روپوشهای سفید بدون میکروپشان اعتمادی ممتاز برمی‌انگیزند. بنابراین همه دنیا مرا رها ساخته بود، فقط سایه مامای بیچاره‌ام بود که با جنجال روی انگلستان ماتزرات افتاد، وقتی او خواست نامه وزارت بهداشتی را امضاء کند مانع گشت که من، تنها بازمانده مادرم را در این جهان تنها بگذارد.

اوسکار نمی‌خواهد ناشکر باشد. طبلم برایم باقی مانده بود. همچنین صدایم که برای شما، که همه موفقیت‌های مرا در برخورد با شیشه می‌شناسید، چیز تازه‌ای نخواهد داشت، که بعضی از شما را، که دوستدار تنوع هستید، ممکن است خسته کند - ولی برای من صدای اوسکار در بالای طبلم تا حدی اثباتی تازه برای موجودیتم بود، چون تا جایی که شیشه را به آواز می‌شکستم، موجود بودم، تا جایی که تنفس هدف‌گیری شده من نفس شیشه را می‌گرفت، در وجودم زندگی بود.

اوسکار در آن ایام زیاد می‌خواند، با تردید بسیار آواز می‌خواند. هر زمان او دیروقت از کلیسای هرس یزو بیرون می‌آمد، چیزی را به آواز خرد می‌کرد. می‌رفتم به خانه و حتی چیز خاصی را نمی‌جستم، یک پنجره زیر شیروانی که با دقت تاریک نشده بود، یک چراغ خیابانی منطبق با شرایط حفاظت برابر حملات هوایی آبی رنگ شده که سوسو می‌زد. هر بار پس از بازگشت از کلیسا راه بازگشت دیگری را انتخاب می‌کردم. یک بار اوسکار از راه جاده آنتون مولر و خیابان مارین به خانه آمد. یک بار از جاده اوفانگن بالا رفت، دبیرستان کونرادایوم را دور زد، در آنجا شیشه در ورودی مدرسه را به صدا درآورد و از طریق رایش کلونی به میدان ماکس هالبه رسید. وقتی در یکی از آخرین روزهای اوت دیرتر به کلیسا رسیدم ورودی را بسته یافتم، تصمیم گرفتم راهی طولانی را طی کنم تا خشمم فروکش کند. از خیابان بانهوف رد شدم و از هر سه چراغ خیابان لامپ یکی را خرد کردم، از پشت سینمای فیلم پالاس پیچیدم در خیابان آدولف هیتلر، پنجره‌های قرارگاه پیاده‌نظام را در سمت چپ به حال خود گذاشتم، ولی جرأت خود را بر تراموایی، که از اولیوا می‌آمد و تقریباً خالی بود، آزمودم، از سمت چپ آن همه شیشه‌های تیره رنگ شده را برداشتم.

اوسکار توجه چندانی به موفقیت خود نکرد، تراموا زوزه کشان ترمز کرد، مسافران پیاده شدند، ناسزا گفتند و باز سوار شدند، اوسکار به دنبال دسری برای خشم خود بود، به دنبال لقمه‌ای لذیذ در دورانی که از نظر لقمه‌های لذیذ بسیار فقیر بود، مدتی در پوتین بنددار خود ایستاد، وقتی به حاشیه حومه شهر دانزیک لانگ فور رسید، کنار نجاری برنت، برابر خوابگاههای سربازی گسترده در سطح فرودگاه ایستاد، کارخانه شکلات‌سازی بالتیک را در نور مهتاب دید.

ولی خشم من دیگر آن چنان شدید نبود که فوراً و بنا بر روش آزموده سراغ کارخانه بروم. تأملی کردم، جامهای شیشه را، که قبلاً ماه آنها را شمردم بود، شمردم و به همان نتیجه‌ای رسیدم که ماه رسیده بود، حال می‌توانستم نمایش را آغاز کنم، ولی ابتدا خواستم بدانم آن جوانکها، که از هوخ استریس،

احتمالاً از زیر درختان بلوط خیابان بانهوف دنبال من افتاده بودند، چه کار دارند. شش یا هفت نفر آنها جلو یا داخل اتاقک انتظار مسافران در ایستگاه هوهن فریدبرگر تراموا ایستاده بودند، پنج جوانک دیگر را می‌شد پشت اولین درختان جاده زوپوت دید.

خیال داشتم بازدید از کارخانه شکلات‌سازی را به تعویق اندازم، از سر راه جوانکها دور شوم، بنابراین بیراهه‌ای را طی کنم، با گذشتن از روی پل راه آهن از کنار فرودگاه و از راه لابن کولونی از جلوی کارخانه آبجوسازی آکسیون بیررد شوم و به جاده کلین هامر برسم، وقتی اوسکار از روی پل هم صدای سوت با یکدیگر تنظیم شده و شبیه به اعلام خطر را شنید، دیگر شبهه‌ای وجود نداشت: هدف این هجوم من بودم.

در چنین وضعی، در فاصله کوتاهی که تعقیب کنندگان شناخته شده‌اند، ولی هنوز هجوم آغاز نگشته انسان به نحوی وسیع وبا لذت آخرین امکانات نجات را برمی‌شمرد: اوسکار می‌توانست به صدای بلند ماما و بابایش را صدا کند. می‌توانستم، اگر کار دیگری نمی‌شد کرد، به پلیس پناه آوردم. می‌توانستم با این هیکل قطعاً از بزرگترها کمک بخواهم، ولی - آن چنان که اوسکار گاه می‌تواند لجباز باشد - از هر نوع کمک گرفتن از بزرگترهای رهگذر، واسطه قرار دادن پلیس صرف‌نظر کردم، از روی کنجکاوی و متکی به خود گذاشتم تا آنچه مقرر است روی دهد، احمقانه‌ترین کارها را انجام دادم: نرده قیرزده محوطه کارخانه شکلات‌سازی را به دنبال سوراخی جستجو کردم، نیافتم، دیدم که جوانکها از اتاقک انتظار ایستگاه تراموا، از سایه درختان جاده زوپوت بیرون آمدند، اوسکار همچنان در امتداد نرده پیش رفت، اکنون از روی پل هم آمدند پایین، تخته‌های نرده سوراخ نداشت، سریع نمی‌آمدند، تک تک و آهسته، اوسکار هنوز می‌توانست مدت کوتاهی به جستجو ادامه دهد، به آن اندازه وقت برایم می‌گذاشتند که لازم می‌بود تا انسان در نرده سوراخی بیابد، اما درست در جایی که بالاخره یک تخته افتاده بود و من در حالی که گوشه‌ای از لباسم را دریدم از نرده به زور گذشتم و به داخل محوطه رفتم، در همان جا در سمت

دیگر نرده؛ برابرم چهار جوانک بلوز پوشیده ایستاده، پنجه‌ها را در جیب شلوار اسکی فرو برده و آن را متورم ساخته بودند.

چون وضع تغییرناپذیر خود را درک کردم. ابتدا در لباسم به دنبال گوشه پاره‌ای گشتم که هنگام گذشتن از نرده دریده شده بود. سمت راست، پشت شلوارم پیدا شد. با دو انگشت از هم باز آن را اندازه گرفتم و متوجه شدم که به نحو ناراحت کننده‌ای بزرگ است، اما بی تفاوت ماندم و انتظار کشیدم تا همه جوانکها از ایستگاه تراموا، از جاده و از روی پل از بالای نرده گذشتند؛ چون سوراخ نرده به اندازه آنان نبود.

این واقعه در آخرین روزهای اوت روی داد. ماه گاه گاه لکه ابری را جلوی خود می‌گرفتم. حدود بیست جوانک شمردم. جوانترین آنان چهارده ساله، مسن‌ترین آنها هفده ساله بود. در چهل و چهار تابستانی گرم و خشک داشتیم. چهار نفر از بزرگترها اونیفورم کمکی نیروی هوایی بر تن داشتند. به یاد آوردم که در چهل و چهار گیلاس فراوان بود. دسته دسته دور اوسکار ایستاده بودند، به صدای نیمه بلند با هم حرف می‌زدند، زبانی به کار می‌بردند که برای فهم آن به خود زحمت ندادم. یک دیگر را با اسامی عجیبی صدا می‌کردند که من جزئی از آن را یاد گرفتم. یک پسرک تقریباً پانزده ساله خرگوش خراط، آن یکی بوقلمون، کوچکترین را، که قطعاً جوانترین نبود و لکنت زبان داشت و لب پایانش پیش آمده بود، زغال دزد، یکی از افراد کمکی نیروی هوایی را میستر، یکی دیگر را مرغ سوپ خواندند، همچنین نامهای تاریخی هم داشتند: شیردل، ریش آبی نام جوانکی بود با چهره‌ای شیری رنگ، نامهایی که من آنها را خوب می‌شناختم مانند توبتیلا، و تیا، یا بیش از حد غلو شده بلیزار و نارسس؛ نانوای دوره گرد که کلاه مخملی واقعی و از فرم افتاده بر سر داشت و بارانی بیش از حد بلند پوشیده بود به دقت مرا ورننداز کرد؛ با آنکه هفده ساله بود رهبر این جماعت به شمار می‌رفت.

کسی به اوسکار توجه نداشت، نمی‌خواست سر به سر من بگذارد، بنابراین تا حدی سرخوش، تا حدی از خودم خشمگین که خود را گرفتار این

— جماعت جوانان رمانتیک کرده‌ام و با پاهایی خسته روی طبلم نشستم، به ماه که — تقریباً بدر تمام بود نگریستم و کوشیدم قسمتی از فکرم را به کلیسای هرس یزو بفرستم. شاید امروز طبالی می‌کرد، حرفی می‌زد. در محوطه شکلات سازی بالتیک نشسته بودم، در بازی شوالیه و دزد قاطی شده بودم. شاید منتظرم بود، در صدد بود، پس از طبالی مختصر مقدماتی بار دیگر دهانش را بگشاید، برای من جانشینی مسیح را روشن‌تر سازد، شاید خلاف انتظارش بود که نرفتم، لابد مفرور ابروانش را بالا می‌اندازد. مسیح دربارهٔ این جوانکها چه فکر می‌کند؟ اوسکار، مظهر او، جانشین او و قائم مقام او با این گله چه باید بکند؟ می‌توان با سخن مسیح «بگذار اطفال به سوی من آیند!» به جوانکهایی که خود را بوقلمون، خرگوش خراط، ریش آبی، زغال دزد و نانوی دوره گرد می‌نامند، نزدیک شد. کنار اوسکار زغال دزد، دست راست نانوی دوره گرد به او می‌گوید «بلند شو!» اوسکار هنوز هم چشمش به ماه و افکارش در محراب جنبی چپ کلیسای هرس یزو بود، از جابر خاستم و زغال دزد، به اشارهٔ نانوی دوره گرد، طببل را از زیر نشیمنگاه من کنار زد.

از جا که برخاستم حلب را برداشتم، گذاشتم زیر روپوشم تا برابر ضایعات بهتر بتوانم آن را حفاظت کنم.

اوسکار فکر کرد این نانوی دوره گرد جوانک خوشرویی است. چشمانش کمی زیادی عمیق و نزدیک همدیگر است، ولی دهانش زیر کانه و حرکاتش زیباست.

«از کجا آمده‌ای؟»

بنابراین سؤالاها شروع شده بود، و من، چون از این خوش آمد گویی خوشم نیامد، بار دیگر به بدر ماه خیره شدم، ماه را - که همه چیز را تحمل می‌کند - در نظر طببل تصور کردم و دربارهٔ دیوانگی بی‌بندوبار خود لبخند زدم. نانوی دوره گرد، پوزخند زد.

زغال دزد مواظبم بود، به رییشش پیشنهاد کرد کاری کند، که آن را «غبار کردن» نامید. در آن عقب هم شیردل با صورتی پر از جوش، میستر،